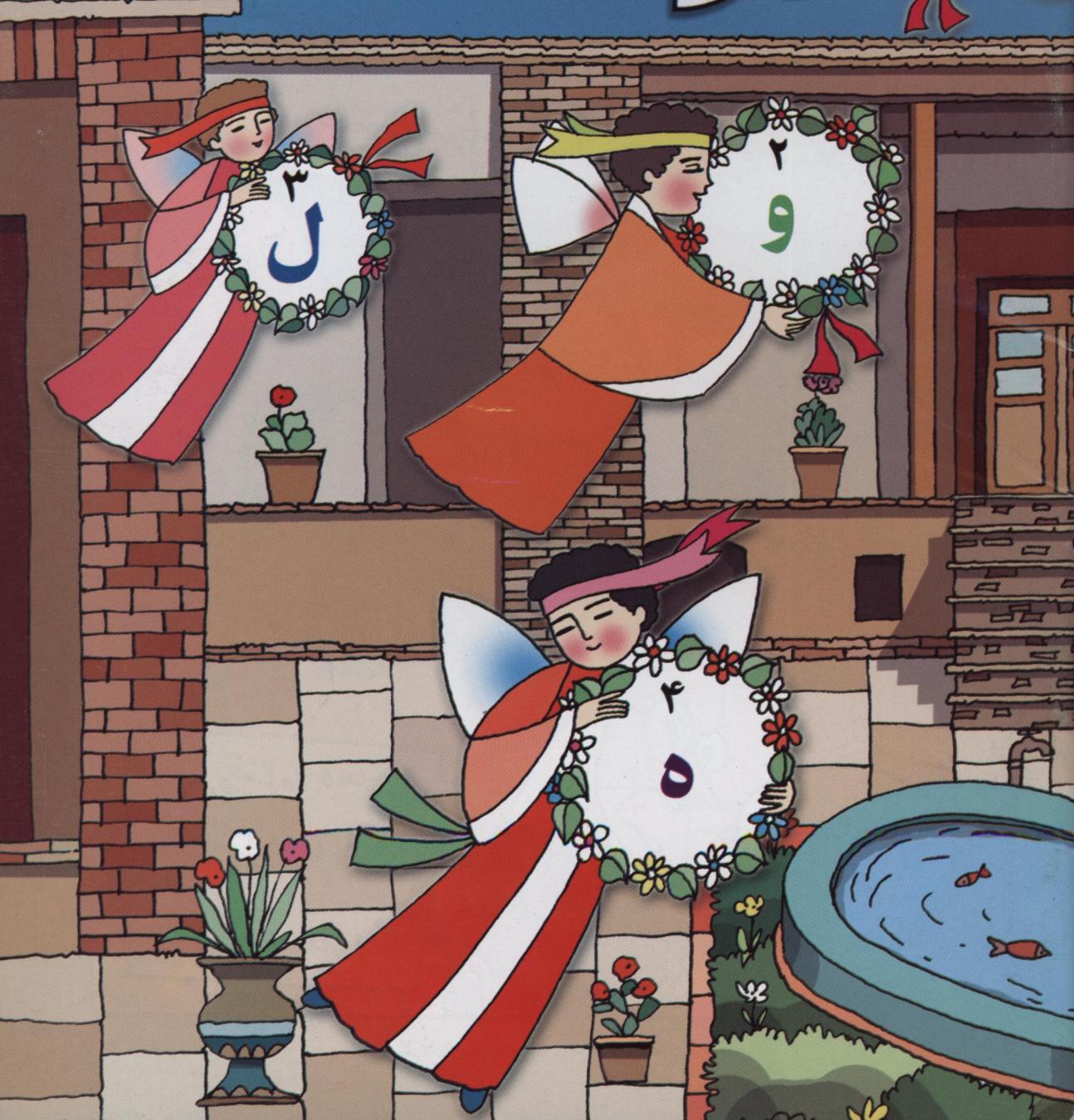


# کودکان

# سالنامه

سال اول ، شماره ۸، پنجشنبه ۷ شهریور ۱۳۸۱، ۸۰۰ ریال



# اون چیز

داریوش و مختاری

خون



اون چیز که ما نمی خوند  
حمامون یکی داریم...

صدای خشنگی داره!

۹۹۹۹۹۹۹۹

باقی کار میکن...



باقی کار میکن...

لما (فعلاً)  
بیت نگفتم...



و هر وقت ما با هاش  
بازی کنیم ماماکوں  
عصبانی میشیں!



# کودکان

# هفته‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

- د مثل دوست: ۴
- دیدار دوست: ۶
- شعر دوست: ۸
- قصة دوست: ۱۰
- بازی دوست: ۱۳
- دانش دوست: ۱۴
- لبخند دوست: ۱۶
- قصه مصور: ۱۷
- لبخند دوست: ۲۱
- ورزش دوست: ۲۲
- قصه دوست (ترجمه): ۲۴
- فکر دوست: ۲۶
- داستان دوست: ۲۸
- جهان دوست: ۳۰
- جدول دوست: ۳۲

- مدیر مسؤول: مهدی ارجانی
- سرذیران: افسین علاء - سیامک سرمدی
- مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی
- تصویرگر: محمدحسین صلوانیان
- مدیر داخلی و طراح بازی: نادیا علاء
- مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا
- عکس: امیر محمد لاجورد
- حروفپیش: نیزه اسدات والاتبار

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج  
 نشانی: تهران، خیابان شهروردي شمالی، پایین تراز هویزه، کوچه شهید متحبیری، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ - تلفن ۸۷۶۵۹۲۰  
 نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۰۲۰۴۸۷۳۳ - نمبر ۶۴۰۹۱۵  
 نشانی پست الکترونیکی: doost\_e.Koodak@yahoo.com



# نگته های بزرگزیده از نامه های دوست

۱۴

علی خانی‌بر، ۵ ساله از تهران

بدون متن یک ۱۹/۵

سلام؛  
نادلین نامه های بچه ها به مبلغ دوست، باخواه کرد که  
بیشتر است من هم برای شما نامه نویسیم. از شما خواهش  
کنم تا امرا را چاپ نمای و در چند دوست بیایند. من هم  
مجله شما را نیزیم خواهم که پیش از این خسته شود و خواهیم  
تایم هر چیزی که در مجله دوست هست همان قوه اخراج  
آهست بیعنی هر ۵/۱۰ هم ذارد همیه از اول تا آخر لیست است.  
رانست ام از اولین مجله تا آلان تمام دستوار آن را فرمیم  
من هم لذت بر عین را همی دوست دارم و هم کارکنان مجله  
دوست را.  
اب اصلی‌لایار

به نام خدا

سلام به دوست خوبیم، دوست:  
من خوب خالم که دوست خوبی مثل تو دارم.  
یک شب که من خیلی تاراحت بودم، در اتاق نشیمن نشسته بدم  
که خاله ام به خانه آمد و مجله دوست را به من داد. این اوقیان باری  
بود که من یا مجله ای برای کوکان استنای شدم.  
از این قشیق مجله خیلی خوشم آمد.  
در صورت امکان بیایم مکنس های یکی، یه دوستیکن - سلغ طلا و  
ریزه را بفرستید.

با فضیل از آفای علاء و آفای سرمه‌ی

پیغمد طاهری

۱۳۸۱ / ۴ / ۲۸

تقدیم به مجله  
دوست

سید محمد علی فهندز سعدی ۱۱ ساله از تهران: از هیج کوششی دریغ نکنید تا مجله‌تان همین طور که « Ziast »، زیباتر هم بشود.

فاطمه شجاعی کلاس دوم دبستان و حدیثه شجاعی کلاس آمادگی از بابل: ما در نمایشگاه کتاب سال ۸۱ با دوست آشنا شدیم و از آن موقع، پدر هر هفتة دوست را برایمان می خرد.  
محمد حسین زادگان ۱۲ ساله از تهران: ۱. تنوع عنوانهای مجله کم است.

۲. بعضی از صفحات، اطلاعات سوخته دارد.

علی رضایی شاهزاده اکبری ۱۰ ساله از تهران: من انگلیسی بلدم. از شما خواهش می کنم هر هفتة یک صفحه انگلیسی چاپ کنید.

فاطمه کتال از تهران: لطفاً مرا دوست مجله خودتان بدانید.

حامد خاکدامن از قم: سلام بر دوست خوبیم «دوست» که بهتر از او مجله‌ای نیست.

اما گودرزی ۹ ساله از تهران: من دوستم را تشویق به خواندن مجله کردم. او هم از خواندن مجله دوست خیلی لذت برد.  
مهرداد سیاوش فر ۱۲ ساله از تهران: در خانه‌ها امکان نگهداری صحیح از جوجه‌ها وجود ندارد. پس نباید حق زندگی کردن را از یک مخلوق خدا بگیریم.

محمد حسین یکتا ۱۳ ساله از تهران: امیدوارم تا هشتاد سالگی ام از این مجله استفاده کنم و اگر خودم نتوانستم، آن را برای بچه‌ها و نوه‌هایم بخرم.

یلدای امیر ساسان ۱۲ ساله از تهران: «توای دوست من، محروم راز من، با من باش، با من، تا شادی در چهره‌ام نقش بیندد.»  
زهرا شیشه‌گر ۱۲ ساله از اصفهان: همیشه سر مجله شما دعواست و به زحمت می توان آن را بیدارد.

سپهر شایسته پور ۱۳ ساله از تهران: اگر می شود مجله‌ای دیگر برای نوجوانان منتشر کنید و نام آن را «دوست نوجوانان» بگذارید.

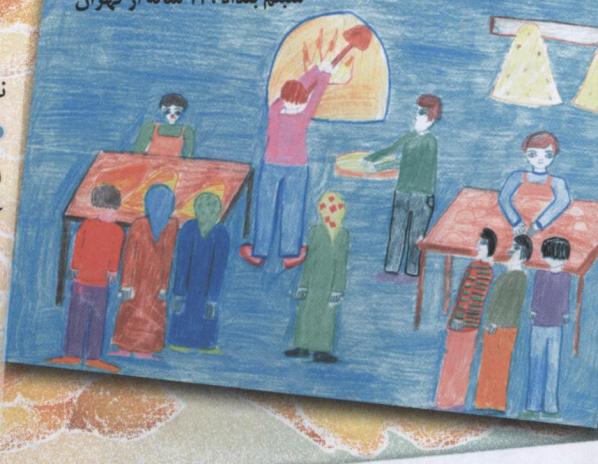
## برای ما پول نفرستید

ضمن تشکر از همه دوستانی که بی‌صبرانه منتظر دریافت شماره‌های دلخواهشان هستند، خواهش می‌کنیم برای ما پول نفرستید. توجه دوستان خوب مجله، محمد محمد رضایی ۱۱ ساله از گچساران و محسن ایزدی از گرگان و همه بچه‌هایی را که احیاناً از این طریق می‌خواهند محلات مورد نیاز خود را تأمین کنند، به این نکته جلب می‌کنیم که ما مجبوریم پولهای شما را پس بفرستیم. لطفاً با بخش اشتراک مکاتبه کنید، آن هم بعد از واریز پول به حساب بانکی.

شنبه بنداد، ۱۱ ساله از تهران

نامه‌های شما عزیزان هم رسید:

- تهران: گلشید رهبر ۷ ساله، نازنین کیقبادی
- ۱۱ ساله، علی زاهدی ۱۴ ساله، سینا خانبره
- کلاس اول راهنمایی، مینا عمارچی ۱۲ ساله
- محمد مهدی قنبریان ۱۱ ساله
- تبریز: روشنک توتوونچی ۸ ساله
- بوشهر: مهدیه حیاتی ۱۰ ساله، آسیه نادعلی، پگاه جعفری ۹ ساله.
- اصفهان: فرزانه منتظری
- ورامین: طاهره پیری
- همدان: فاطمه قمری ۱۱ ساله
- کرج: امیر حسین کیقبادی
- رشت (لش نشا): محمود قاسم‌زاده
- موفق و پیروز باشید.



## دستان «دوست»:

نویسنده داستانهای «یک قل، دو قل» این هفته بیمار بود. بنابراین موفق به چاپ این دستان نشدیم. با آرزوی سلامتی برای ایشان، هفته آینده ادامه داستانهای یک قل، دو قل را خواهید خواند.





توى آسمان‌ها، همان جايى كه شب‌ها، ماه و ستاره‌ها مى درخشند. فرشته کوچکی زندگى مى كند، فرشته کوچکی كه بالهای خيلي نرمی دارد. شب‌ها وقتی بچه‌ها مى خوابند، فرشته از آسمان پايان مى آيد، از بيشهه‌ها و دشت‌ها و شهرهای مى گذرد، و خواب را به چشمهاي بچه‌ها هديه مى دهد.

فرشته، صدای آرامی دارد، درست مثل کسی كه يك قصه قدیمی می گوید. يك قصه قدیمی كه آدم را خواب مى كند...

این صدا را شاید تو نشنیده باشی، ولی کسی هست که صدایش مثل فرشته‌هاست و هر شب همزمان با فرشته خواب، برای بچه‌ها قصه می گوید. برنامه «شب بخیر کوچولو» را شنیده‌ای؟ شعر آن يادت می آید؟ «قورباغه ساكت! خوابیده بيشه ...» اين مصاحبه‌ای است با خانم مریم نشيبي ... کسی كه شاید شبهاي زيادي با صدای او به خواب رفته باشی ...

■ من مریم نشيبي هستم. متولد ۱۳۲۵. از دانشگاه تهران لیسانس دارم و ۲۵ سال معلم بوده‌ام. از سال ۱۳۵۶ در راديو خبر مى گفتتم. تا سال ۶۹ کارهای مختلفی كردم، تا اينکه دقیقاً از دوم تیر ماه ۶۹ گوينده «شب بخیر کوچولو» شدم. آن موقع در شمال زلزله آمده بود، كه من اولین قصه‌ام را گفتم... ● آهنگ برنامه «شب بخیر کوچولو» را دوست دارید؟ تا حالا شده آن را زمزمه كنید؟

■ آهنگ اين برنامه از قبل ساخته شده بود و يك گروه «کُر» كه از مردان و زنان بزرگسال تشکيل شده بود، آن را



دیدار با مریم نشيبي،  
قصه‌گوی «شب بخیر کوچولو»  
به مناسبت روز مادر

ازاده اکبری خرازی

# مادر کسی نییست که فقط بچه را به دنیا می آورد!

بعد از شیپور خواب، رادیو را باز می‌کرده تا برنامه «شب بخبر کوچولو» را بشنود. همان طور که می‌دانید در سربازخانه این کار جرم است. یک شب مسئول خوابگاه، صدای رادیو را می‌شنود و مچش را می‌گیرد. ولی وقتی قصه را می‌شنود، کمی نرم می‌شود و از فردا شب، همه سربازخانه قصه‌ها را گوش می‌کرده‌اند!

● شما خودتان ازدواج نکرده‌اید و فرزندی ندارید،  
قصه گفتن برای این همه بچه، چه احساسی دارد؟  
■ من وقتی قصه‌می‌گویم، حس می‌کنم همه بچه‌ها را می‌بینم و برای تک تکشان حرف می‌زنم. وقتی به خانه خدا رفته بودم، در برابر کعبه سجده کردم و او لین چیزی که از خدا خواستم، سلامتی همه بچه‌های جهان بود. به نظر من، مادر کسی نیست که فقط بچه را به دنیا می‌آورد، مادر کسی است



که همراه بچه‌اش باشد.

● تا به حال قصه‌ای در مورد مادر گفته‌اید؟  
■ اوو... ها! بی‌نهایت! اما یکی که همیشه یادم می‌ماند  
قصه‌ای بود درباره مادری که دخترش را تشویق می‌کرد، نماز بخواند. برایش چادر و سجاده می‌دوخت و موقع اذان بیدارش می‌کرد... قصه قشنگی بود!

● با وجود این که مادر نشده‌اید، هدیه روز مادر گرفته‌اید؟  
■ بله، بچه‌های برادرهایم برایم هدیه می‌گیرند. شاخه‌گل

یا چیزهای دیگر... خیلی آنها را دوست دارم!

● در مورد حضرت فاطمه (س) برایمان حرف بزتید.

■ خیلی ایشان را دوست دارم. حضرت فاطمه، بپشتی زاده شده‌اند. گاهی اوقات خجالت می‌کشم به حضرت فاطمه قسم بخورم چون ایشان خیلی بزرگ هستند و من خیلی کوچک...

خیلی دوست دارم و گاهی اوقات وقتی تنها هستم آن را زمزمه می‌کنم...

● وقتی بچه‌ها می‌فهمند شما گوینده قصه‌ها هستید، چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟

■ باور نمی‌کنند! بچه‌ها فکر می‌کنند گوینده چنین قصه‌هایی باید حتماً جوان باشد. اماً من چون موهایم سفید است، آنها نمی‌توانند باور کنند، صدایی که هر شب برای آنها قصد می‌گوید، من باشم! ولی معمولاً بعد از مدتی که با آنها حرف می‌زنم و دوست می‌شویم، بیوش بیوش تعجبشان کمتر می‌شود. من عاشق بچه‌ها هستم. هر وقت برای خرید می‌روم، برای تمام بچه‌های دوروبرم بستی می‌خرم! فرقی هم نمی‌کند، همه بچه‌ها را دوست دارم.

● تا به حال صدای خودتان را در مقابل دیگران شنیده‌اید؟

■ بله، یک بار زمستان سردی بود و من هم در تاکسی عجله داشتم که به خانه برسم. راننده تاکسی رادیو را که روشن کرد، برنامه من داشت پخش می‌شد. آقای راننده به بغل دستی اش گفت: «با وجود این که برنامه مخصوص بچه‌هاست، هر شب آن را گوش می‌دهم!» در آن لحظه خیلی احساس آرامش کردم. مخصوصاً وقتی راننده با اشتیاق تمام گفت: «خیلی دوست دارم یک روز این خانم قصه‌گو را بیینم!» ● بچه‌ها چطور؟ بچه‌ها وقتی شما را می‌شناسند چه کار می‌کنند؟

■ یک بار از میدان هفت تیر سوار مینی‌بوس شدم تا به میدان انقلاب بروم. ته مینی‌بوس پسر بچه کوچکی نشسته بود که انگار از مدرسه هم بر می‌گشت. من خیلی نگرانش شدم، چون تنها بود و می‌ترسیدم خواش ببرد و یادش بزود که کجا باید پیاده شود. رفتم پیشش نشستم و به او سیب تعارف کردم. اول نگرفت. شاید به او یاد داده بودند که از غریبه‌ها چیزی نگیرید. ولی کم کم با هم دوست شدیم و معلوم شد و سط سال رفته‌اند کرج و هر روزی مادرش، میدان انقلاب قرار دارد تا به خانه برگردد. میان صحبت‌هایمان یک دفعه حرف از برنامه «شب بخبر کوچولو» شد. پسروک خیلی با شک و تردید به من نگاه می‌کرد. پرسیدم: «چی شده؟ صدای من شیوه گوینده شب بخبر کوچولو است؟» پسروک گفت: «نه، اون خانومه جوونه!» من خنده‌ام گرفته بود. ولی چیزی نگفتم. با خودم گفتم بهتر است او همان زن جوان را در ذهن خودش داشته باشد...

● خاطره‌ای از سال‌هایی که کار می‌کنید، دارید؟

■ بله، یک بار در یک مهمانی، آقایی مرا شناخت و خاطره‌ای تعریف کرد که کلی خنده‌یدم. آن آقا در زمان سربازی



۸

# عطر خنده امام

افشین علاء

در اتاق کوچکم  
هست قاب روشنی  
توی قاب عکس من  
آفتاب روشنی



قاب عکس کوچکم  
صبح و ظهر و عصر و شام  
عطر می پراکند  
عطر خنده امام





دوست، روز تولد امام خمینی (ره)  
را به همه شما فرزندان کوچک  
امام تبریک می‌گوید.

با نگاه من به او  
روز می‌شود شروع  
با نگاه او به من  
صبح می‌کند طلوع  
ای که خنده می‌کنی  
در میان قابها  
از تو زنده می‌شود  
شور انقلابها



نژدیک کریسمس<sup>\*</sup> بود. همه مردم فرانسه خودشان را برای جشن بزرگ کریسمس آماده می‌کردند. ولی بریزیت کوچولو مثل همیشه تنها کنار پنجره نشسته بود. منتظر مادر بود. از تنهایی خیلی خسته شده بود به کوچه نگاه کرد، به رفت و آمد مردم. به آدمهایی که به خانه آن آقای پیر می‌رفتند.

از وقتی که آن آقای پیر به خیابان آنها آمده بود، خیابان خیلی شلوغتر و پررفت و آمدتر شده بود. او خیلی خوشحال بود، چون که حالا توی کوچه و خیابان چیزی بود که او بتواند تماشایش کند، مخصوصاً که بیشتر وقتها مادر در خانه نبود و او تنها بود، تنها تنها... گاهی وقتها فکر می‌کرد این همه آدم اینجا چه کار دارند! مگر آن آقای پیر چه حرفهایی بلد است که

این قدر آدمها برای شنیدن حرفهایش آنجا جمع می‌شوند. بریزیت یک بار آن آقا را دیده بود. داشت از یک ماشین پیاده می‌شد تا به خانه‌اش برود. آن روز بریزیت با مادر به خرید رفته بود. آن آقا با عمامه سیاه و عبای بلندش مثل یک آدم خیالی توی قصه‌ها بود. آن روز او وقتی که به بریزیت نگاه کرد، بریزیت حس کرد که توی چشمهاش چیز عجیبی هست. چیز عجیبی که حتی توی قصه‌ها هم نمی‌تواند وجود داشته باشد.

چه قدر دلش می‌خواست باز هم او را ببیند و صدایش را بشنود! چه قدر دلش می‌خواست حرفهایش را بفهمد! ماشین سفید و قشنگ خانمی که همسایه بغلی آنها بود، توی خیابان آمد و جلوی خانه نگه داشت. وای



درخت کریسمس نداریم؟!»

مادر به او نگاهی کرد و گفت: «هان؟»  
بریزیت بلندرتر گفت: «همه درخت کریسمس دارند،  
چرا ما نداریم؟»

مادر بریزیت اخمهایش را بیشتر به هم کشید و گفت:  
«درخت کریسمس...! درخت کریسمس به چه درمان  
می خورد؟!»  
بریزیت گریه اش گرفت و گفت: «ولی من... دلم  
می خواهد... من دلم درخت کریسمس می خواهد.»  
مادر چیزی نگفت. بریزیت کمی ساكت ماند و دوباره  
گفت: «باید برایم بخری! من می خواهم درخت کریسمس  
داشته باشم... اگر بابانوئل بیاید و بیند ما نداریم... مامان  
خواهش می کنم... برایم بخر...»  
مادر یکدفعه داد



کشید: «ولیم کن...  
ساكت شو، حوصله  
ندارم...»

چشمها بریزیت پر  
از اشک شد. می دانست  
اگر باز هم چیزی بگوید،  
مادرش حسابی عصبانی  
می شود. ولی نمی توانست  
چیزی بگوید.  
پس گفت: «مامان...»  
مادر به سرعت سرش  
را برگرداند و او را نگاه کرد.  
دیگر غمگین نبود، خیلی  
عصبانی بود. ولی هنوز  
چیزی نگفته بود که در  
زندن.

مادر با تعجب گوش کرد و رفت تا در را باز کند.  
بریزیت هم به دنبالش رفت. پشت در آقایی با چشمها  
سیاه برآق و خنده ای مهریان ایستاده بود.  
با یک جعبه شیرینی و شکلات و چند شاخه گل  
قشنگ توی دستهایش. گلهای مارگریت. گلهایی که  
اسم مادر روی آنها بود و مادر آنها را خیلی دوست داشت.  
آن آقا گلهای و شیرینی و جعبه شکلات را به ما داد.

چه قدر فشنگ! یک درخت کاج کوچک و زیبا توی ماشین  
بود. خانم همسایه درخت کاج را از توی ماشین بیرون  
آورد تا به خانه ببرد.

بریزیت فکر کرد خوش به حال بچه های خانم همسایه  
که در خانه شان درخت کریسمس دارند. حتماً آن را خیلی  
قشنگ درست می کنند. و شب کریسمس بابانوئل\*\*  
جورابهایشان را پر از هدیه های قشنگ می کند.  
بریزیت به یاد دیروز افتاد. از مادر پرسیده بود که چرا  
درخت کریسمس نمی خرد و مادر گفته بود:  
«اصلًا حوصله اش را ندارم.»

از وقتی که بابایش از پیش آنها رفته بود و دیگر  
برنگشته بود، مادر حوصله هیچ چیزی را نداشت. بریزیت  
آهی کشید و چشمها آبی و درشتیش را گشاد کرد تا  
اشکهایش نریزد.

یکدفعه مادر را دید. دستهای مادر پر بود. یعنی ممکن  
بود درخت کریسمس باشد؟ یا چند شاخه گل مارگریت.  
از همان گلهایی که پدر برای مادر می گرفت و مادر خیلی  
دوستیشان داشت. چون که اسم خودش هم مارگریت بود.  
ولی نه! فقط کیف خرید، نان و سبزی بود و شاخه های  
سبز و دراز کرفس.

\*\*\*

عید میلاد مسیح (ع) بود. امام از نو福ل لوشاتوی  
پاریس پیامی برای همه مردم مسیحی دنیا فرستادند که  
در همه دنیا پخش شد. همه آن پیام را شنیدند. مخصوصاً  
مردم فرانسه. بریزیت خیلی به آن حرفها فکر کرد.  
چند روز بعد امام به اطراف ایشان گفته بودند که:  
«این همسایه ها، با این رفت و آمد های زیاد و شلوغی،  
خیلی اذیت شده اند. بهتر است هدیه هایی برایشان  
بفرستیم. از قول من هم معذر特 بخواهید.»

\*\*\*

بریزیت با ترس به صورت غمگین مادر نگاه کرد.  
می خواست چیزی بگوید ولی صورت غمگین مادر  
نمی گذاشت و او را می ترساند. می دانست که مادر این جور  
وقتها خیلی زود عصبانی می شود و سر او داد می کشد.  
ولی باید سؤالش را می پرسید.

عاقبت دل به دریا زد و گفت: «مامان چرا امسال

و گفت از طرف آقای خمینی است. از شما مادرت خواسته و عید را تبریک گفته‌اند.

بریژیت باور نمی‌کرد. یعنی آن شیرینی‌ها و آن گلها مال آنها بود؟ هدیه کریسمس بود؟!

مادر تشکر کرد و در راست. همان طور گلها و شیرینی را توانی بغل گرفته و ایستاده بود. انگار مادر هم باور نمی‌کرد.

ناگهان مادر نشست. اشکهایش را پاک کرد و با دست دیگرش بریژیت را توانی بغل گرفت. صورت بریژیت به گلها و صورت مادر سایده شد.

مادر گفت: «بریژیت! عزیزم، می‌بینی کسی هم به یاد ما بوده...»

بعد از جا بلند شد. دست بریژیت را گرفت و کشید و



# «هدیه قداوند»

سحر بازی  
روی جلد

۱۳۰

تصویر روی جلد، خانه‌ای در شهر خمین را نشان می‌دهد. روز تولد بانوی بزرگ اسلام، حضرت فاطمه زهرا (س) است. اهالی خانه همه خوشحالند. این خوشحالی فقط به خاطر این ولادت فرخنده نیست، بلکه کودکی عزیز و بزرگ در این خانه متولد می‌شود. فرشته‌هایی را می‌بینید که از آسمان برای این کودک و اهالی خانه هدیه‌ای آورده‌اند. این هدیه یک «نام» است که حروف این نام، هر کدام در دست یکی از فرشته‌ها قرار دارد.

همانطور که می‌بینید فرشته‌های روی جلد، هر کدام با شماره‌ای مشخص شده‌اند. شما باید ترتیب ورود فرشته‌ها را براساس شماره آنها مشخص کنید. یعنی بنویسید به ترتیب شماره، کدام‌شان باید اول وارد خانه شوند و کدام‌شان بعد از اولی به خانه قدم بگذارند، تا نام این نوزاد بزرگ و عزیز، درست شکل بگیرد.

می‌توانید بعد از اینکه این بازی را حل کردید پاسخ صحیح را برای ما بفرستید (به نشانی دفتر مجله که در صفحه سوم مجله، فهرست، آمده). ما به قید قرعه به ۳ نفر شما جایزه خواهیم داد. یادتان باشد باید نام صحیح را حتماً در پاسخهایتان بنویسید.





# پیش‌بینی جهان پنجم!

مهرداد تهرانیان راد

اگر سری به پشت میز تلویزیون خانه خود بزنید، انبوهی از سیم و کابل آتنن را می‌بینید. اگر دستگاه ضبط صوت و ویدیو هم کنار تلویزیون باشد که دیگر بدتر! چنان سیم‌ها و کابل‌های در هم و برهم گیجتان می‌کند که از هر چه سیم است بدتان می‌آید! نگران نباشید، دیر یا زود قدم به جهان بدون سیم خواهیم گذاشت. اگر راستش را بخواهید اکنون هم بسیاری از وسائل مورداستفاده، بدون سیم کار می‌کنند. درواقع، دنیای بدون سیم، از سال ۱۹۱۲ میلادی (۹۰ سال پیش) شروع شد. زمانی که یک پیام رادیویی که به سختی نشینیده می‌شد، توانست جان صدھان نفر را نجات دهد. این پیام توسط کشتی اقیانوس پیمامی «تایتانیک» که در حال غرق شدن بود، فرستاده شد. امروزه، روش مشابهی از ارتباطات بی‌سیم وجود دارد. در این روش هر کسی که یک دستگاه تلفن همراه دارد می‌تواند پیام‌ها را که با سرعت نور در هوا حرکت می‌کنند، از دستگاه تلفن به نزدیک‌ترین برج دریافت کننده و یا ماهواره در حال عبور ارسال کند.



مارکنی، با استفاده از یک صفحه فلزی تخت به عنوان آتنن گیرنده توانست پیامی را از این سوی خانه پدرش به آن سوار سال کند.

برج CN به طول ۵۵۳ متر در تورنتو کانادا بلندترین برجی است که برای ارتباطات رادیویی کانادا به کار می‌رود.



برای ورود به دنیا!

بدون سیم باید مدیون «مارکنی»

دانشمند ایتالیایی باشیم او توانست علایم  
رادیویی را بدون سیم، به دو کیلومتری فرستنده بفرستد.  
این کار را مارکنی در ۱۰۷ سال پیش انجام داد. او خیلی  
زود متوجه شد که هر چه آتن دریافت کننده بلندتر باشد،  
دریافت علایم رادیویی بیشتر خواهد شد.

## جهان در دستان شماست!

امروزه، ماهواره‌های مخابراتی در مدار ۳۶۰۰۰ کیلومتری بالای خط استوا گردش می‌کنند و مکالمات تلفنی را به ایستگاه‌های زمینی که بسیار دور از هم هستند می‌فرستند. تا ۸ سال دیگر (سال ۲۰۱۰ میلادی) نسل جدیدی از ماهواره‌های مخابراتی در مدار پایین تری به دور زمین قرار می‌گیرند که فاصله‌های را در مدت چند دقیقه می‌پیمایند. در نتیجه در هرجای زمین که باشید، همیشه ماهواره‌ای بالای سر شماست تا مکالمات تلفنی را در زمانی کوتاه به آن سوی زمین بفرستد.



● ویدیوفون یا تلفن تصویری تا سال ۲۰۰۵ میلادی  
می‌تواند صدا و تصویر را بفرستد و دریافت کند.



اگر خط بدی دارید و همیشه به خاطر بد خطی  
تبیه می شوید، اصلاً نگران نباشید. ما برای شما  
چند راه حل داریم:

راه حل اول: چند روزی را در مطب دکتر به کار  
مشغول شوید. مطمئن باشید که خط خوب دکترها  
بر دستخط شما تأثیر خوبی خواهد گذاشت.

راه حل دوم: به جای نوشتن مشق، از روی  
صفحات کتاب کپی بگیرید و به معالم نشان دهید.



# غريبه‌اي در شهر

قسمت دوم

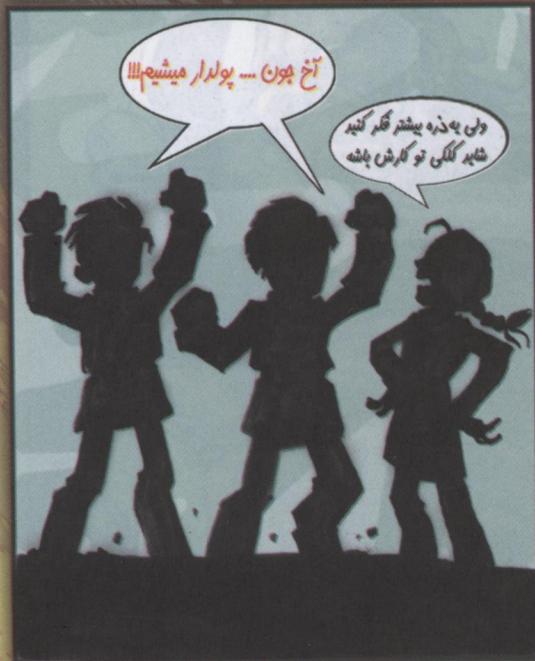
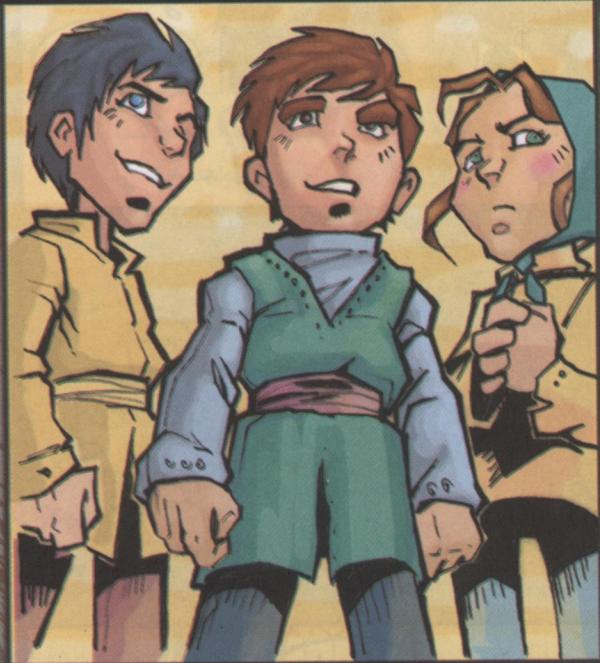
نوشته و تصویر: سهيل دانش اشرافي



۱۷



لیلا و برادرش حمید و دوست حمید محمد از بچه های باهوش شهر بودند.  
حمید و محمد همیشه دنبال ماجراجویی بودند و لیلا اشتباهاشان را به آنها گوشزد می گرد.

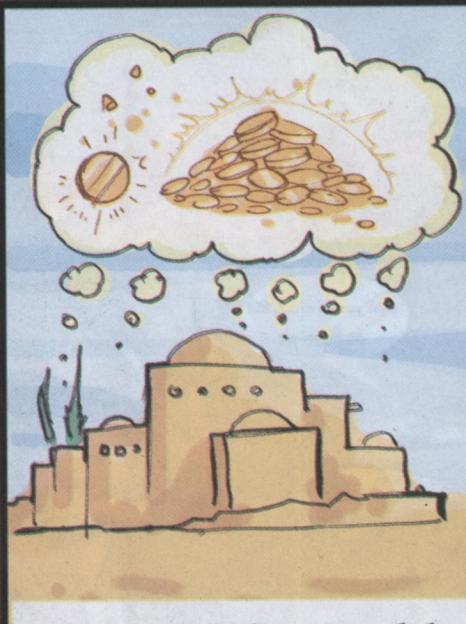


مردم بعد از شنیدن حرف های کیمیاگر دست از کار کشیدند

و شروع به جمع آوری سکه های نقره گردند.



۱۹



و کم همه شهر در قدر طلا و ثروت غرق شدند!





اگر می خواهیں سفر  
کوایہ ایضاً کارکرد گذاشیں

استخر، تشویق کنید. مطمئن باشید که اگر یک روزی سه تایی، با هم بخواهند به تفریح بروند، حتماً با هم سر یینکه به پارک بروند یا به استخر یا به سینما، دعواپیشان می‌شود.

راه حل سوم: به آنها پانصد تومان پول بدھید و بگویید: «با این پول سه نفری، یک چیزی بخرید و بخورید.»

از آنجایی که آنها نمی‌توانند پانصد تومان را به سه قسمت مساوی تقسیم کنند حتماً با هم دعواشان خواهد شد.

وقتی که سه نفر از بچه‌های کلاس شما خیلی باهم دوست هستند، شما می‌توانید با راه حل‌هایی که ما پیشنهاد می‌دهیم، بین آنها دعوا بیندازید و کلی بخنديد. راه حل اول: خیلی دوستانه از هر سه نفر آنها خواهش کنید که با هم دعوا کنند تا شما بتوانید با خنده‌دان به آنها

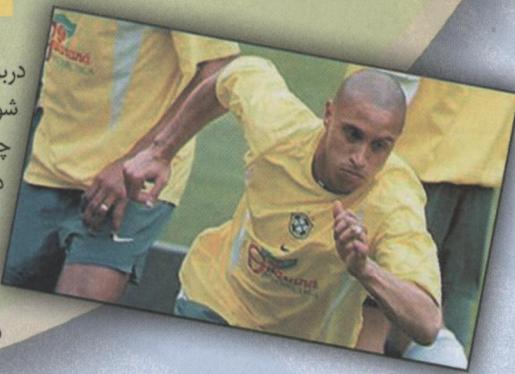
اگر پیشنهاد شما را قبول نکردند، می‌توانید از راه حل‌های بعدی استفاده کنید.  
راه حل دوم: سعی کنید نفر اول را به رفتن به پارک،  
نفر دوم را به رفتن به سینما، و نفر سوم را به رفتن به



# از بین ستاره‌های فوتبال ...

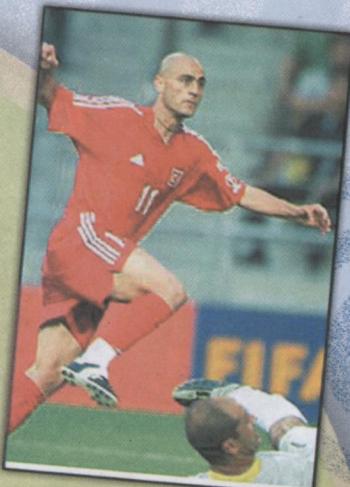
## روبرتو کارلوس؛ بهترین چپ پای دنیا

شوت‌های روبرتو کارلوس، مدافعان ۷ تیمی که دربرابر بزریل بازی کردند را به وحشت انداخت. کارلوس شوت‌زن چپ پای بزریل و رئال مادرید اسپانیا، یک‌نایخواه چپ پاست. نویسنده‌گان و کارشناسان ورزشی عقیده دارند که شوت‌زنی روبرتو مثل نوع نیوتن در فیزیک است. سرمربی تیم ملی فوتبال بزریل همیشه می‌گفت: «کارلوس را الگوی خود قرار دهید. او هیچگاه به خستگی فکر نمی‌کند حتی اگر در هرماه ده بازی سنگین انجام دهد.»



## الیور کان؛ یک دروازه‌بان استثنایی

کان ذاتاً برای حفظ چارچوب دروازه خلق شده است. کارشناسان می‌گویند اگر الیور کان گل می‌خورد، به دلیل زیرکی حریف نیست؛ بلکه اشکال حتماً از خود اوست. آلمانی‌ها می‌گویند هر تیمی برای موفقیت خود، حتماً یک الیور کان می‌خواهد.



## حسن ساس؛ یک ترکیه‌ای بزریل

هافبک تهاجمی ترکیه، یکی از ۳ انتخاب ۸۰ درصد از کارشناسان فیفا بود. حسن هیچگاه توب را بیش از اندازه نزد خود نگه نمی‌داشت. بعضی کارشناسان عقیده داشتند که دو چشم هم پشت سر او قرار داشت، زیرا بدون آنکه سر برگرداند، فضای ایجاد شده در پشت سرش را می‌دید. اشک‌های حسن ساس، پس از شکست ترکیه در برابر بزریل، بیشتر از همه ناراحت‌کننده بود.



### میشل بالاک؛ ترکیب هنر و ورزش

اگر می خواهید پیوند هنر و ورزش را ببینید، به بازیهای بالاک در جام جهانی ۲۰۰۲، خوب نگاه کنید. او از هر دو پا به خوبی استفاده می کند. سر و سینه و تمام اعضای بدنش برای مهار و ضربه به توپ به کار می رود. بالاک با پاهاش حرف می زد!

### ریوالدو؛ یک مانشین فوتبال کامل

اگر سرمربی تیم بزریل این فوق ستاره را در اختیار نداشت، خدا می داند که چه بلای در جام جهانی ۲۰۰۲ بر سرش می آمد! تماشای بازی ریوالدو یعنی تماشای فوتبالی هنرمندانه. البته او از حرشهای گری همراه با شارت هم ترفندهایی داشت، اما بسیاری از کارشناسان فوتبال نبوغ ریوالدو را با نبوغ رایانه ها مقایسه می کنند.



### دیوید بکهام؛ یک صد هزار دیده موفق

همه آنچه از بکهام سراغ داشتید، آن چیزی نبود که در جام جهانی ۲۰۰۲ دیدیم، او می گوید که اگر در بازیهای مقدماتی جام جهانی، آسیب ندیده بود، می توانست بهتر بازی کند. دیوید بکهام آخر و عاقبت زهر خود را به آرژانتین ریخت و توانست انگلستان را پیروز میدان کند.



هفتنه‌های گذشته خواندید که...

جادوگر کوچولوی ۱۲۷ ساله! قصه ما مخفیانه در گردهمایی جادوگران شرکت کرد، مجازات شد و جارویش را در آتش انداختند. جادوگر کوچولو به فکر انتقام افتد، اما کلاگش «آبراکساز» به او یادآوری کرد که: «جادوگر کوچولو به سلطان جادوگرهای قول داده جادوگر خوبی باشد.» جادوگر کوچولو پس از آنکه به همراه کلاگش به دهکده رفت و جارویی نو خرید، سوارش شد و پس از مدتی کلنجار رفتن با جارو، جارو را رام کرد و به خانه برگشت، در حالی که سعی می‌کرد جادوگر خوبی باشد و شیطنت نکند...

از آن به بعد، جادوگر کوچولو نه تنها روزی شش ساعت، بلکه هفت ساعت کتاب جادو را مطالعه می‌کرد. می‌خواست تا شب مراسم گردهمایی بعدی، هر چیزی که از یک جادوگر خوب انتظار می‌رود، همه را در سرش فرو کند. یادگرفتن، کمتر خسته‌اش می‌کرد، او هنوز هم جوان بود. به زودی می‌توانست همه هنرهای مهم جادوگری را به کار بگیرد. در آن میان، گاهی هم کمی به پیاده‌روی می‌رفت. چون وقتی که آن همه ساعت را با پشتکار تمرین می‌کرد،

نویسنده: اتفرید پرویسلر

مترجم: سپیده خلیلی



قسمت ششم



جادوگر کوچولو گفت: «خداحافظ!» و صیر کرد تا آنها  
چند قدمی دور شدند.  
آبراساز آهسته از او پرسید: «نمی شود به آنها کمک  
کرد؟»

آن وقت جادوگر کوچولو خنید: «من در حال همین کار  
همستم. ولی خودت را محکم نگه دار، و گرنه باد تو را  
می برد!»

درست کردن باد برای جادوگر کوچولو یک بچه بازی  
بود. سوتی از میان دندان هایش کشید و در یک لحظه  
گردبادی بلند شد. آن هم چه گردبادی! از نوک درختها  
گذشت و تنہ آنها را تکان داد. شاخه های نازک همه درختها  
شکست. تکه پوست های درختها و شاخه های کلفت ترق  
ترق صدا کردن و بر زمین افتادند.

زنها هیزم جمع کن، سرهایشان را پایین آوردن و  
دو دستی محکم دامن هایشان را نگه داشتند. چیزی  
نمانده بود که گردباد آنها را ببرد، البته جادوگر کوچولو جلو  
آن را نگرفته بود. او فریاد زد: «بس است! تمام کن!»  
باد اطاعت کرد و ساكت شد. هیزم جمع کن ها  
وحشت زده به اطرافشان نگاه کردند، آن وقت دیدند که  
جنگلی پراز کنده و شاخه های شکسته درخت است، هرسه  
با هم فریاد زدند: «چه شناسی! این همه چوب جمع کردند،  
یک جا! این برای هفته ها بس است!»

آنها هر چه می خواستند در آن هنگام جمع کنند، در  
بغل گرفتند و توی سبدها فرو کردند. بعد با صورتهایی که  
از خوشحالی می درخشید، به طرف خانه رفتند.  
جادوگر کوچولو با پوز خند آنها را با نگاه دنبال کرد.  
حتی آبراساز کلاع هم استثنائاً این بار خوشحال بود.  
او به شانه جادوگر نوک زد و گفت: «برای شروع بد نیست!  
به نظرم تو واقعاً مایه اش را داری که جادوگر خوبی بشوی.»

(ادامه دارد)

آن وقت یکی از زنها گفت: «ما دنبال پوست خشک  
درخت ها و شاخه های شکسته می گردیم.»  
دومی آهی کشید: «ولی شانس نیاوردیم. انگار جنگل  
را جارو کرده اند.»

جادوگر پرسید: «مدت زیادی هست که می گردید؟»  
زن سومی گفت: «از امروز صبح تا حالا داریم می گردیم  
ولی روی هم هنوز نصف یک سبد را هم پر نکرده ایم.  
حالا اگر در زمستان آینده به اندازه کافی سوخت نداشته  
باشیم چه می شود؟»

جادوگر کوچولو نگاهی به سبد های آنها انداخت. فقط  
چند تا شاخه نازک توی آنها بود. بعد به زنها گفت: «اگر  
همه اش همین است، پس می توانم بفهمم که چرا  
قیافه هایی این قدر غمگین گرفته اید. به چه دلیل، چیزی  
پیدا نمی کنید؟»

به خاطر باد.

جادوگر کوچولو فریاد زد: «باد؟! چه طور می تواند  
به خاطر باد باشد؟»

یکی از زنها گفت: «چون باد نمی خواهد بوزد. وقتی  
بادی نوزد، چیزی از درختها پایین نمی افتد. و وقتی  
هیچ شاخه و ترکه ای پایین نیفتند، پس ما چه چیزی را باید  
توی سبد ببریزیم؟»

جادوگر کوچولو گفت: «آخ، این جوری است!»  
زنها هیزم جمع کن به نشانه تأیید سر تکان دادند  
و یکی از آنها گفت: «چه می شد اگر من می توانستم جادو  
کنم! آن وقت فوری به همه کمک می کردم و برای  
خودمان یک باد جادویی درست می کردم! ولی من که  
نمی توانم.»

جادوگر کوچولو گفت: «نه، البته که تو نمی توانی.»  
آن وقت هر سه زن تصمیم گرفتند که به خانه بروند،  
آنها گفتند: «فایده ای ندارد که باز هم بگردیم. تا وقتی که  
بادی نوزد، ما چیزی پیدا نمی کنیم. خداحافظ!»



۱۶

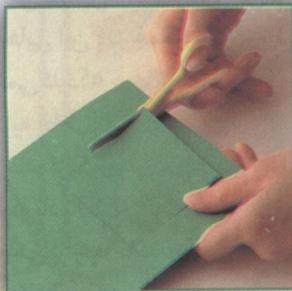
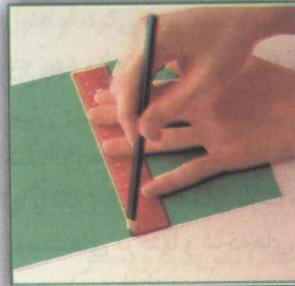
### وسایل مورد نیاز شما:

- چند عدد مقوای ضخیم در رنگهای مختلف
- یک عدد خط کش
- یک عدد مداد
- قیچی
- چند عدد مقوای نازک در رنگهای متنوع
- چسب مخصوص کاردستی

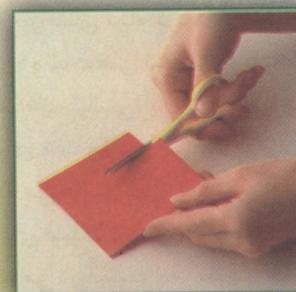
# هدیه‌ای باری مادر

اگر تا به حال برای مادرتان هدیه‌ای تهیه نکرده‌اید، هنوز هم فرصت دارید. یادتان باشد همیشه بهترین هدیه، گران‌ترین هدیه نیست. پس تا هنوز وقت باقی است، دست به کار شوید و کارت تبریک این صفحه را برای مادرتان تهیه کنید. این هدیه، بسیار ارزان و زیبا است و ارزش معنوی آن بیشتر از ارزش مادی آن است.

**۱**- یک مستطیل از یک مقوای ضخیم (به طور مثال به رنگ سبز) تهیه کنید. در مرکز این مستطیل خطی بکشید که مستطیل را (البته از طول) به دو قسمت مساوی تقسیم کند. از محل خط، مقوا را تا کنید (می‌توانید با کمک یک بزرگتر با قیچی وسط این مستطیل را خط بیندازید، طوری که به راحتی تا شود و به صورت یک کارت درآید).



**۲**- در نیمه جلویی کارت، مربعی  $9 \times 9$  سانتیمتر رسم کنید و دور آن را ببرید، به صورتی که یک فضای خالی پنجه مانند در جلوی کارت شما تشکیل شود.

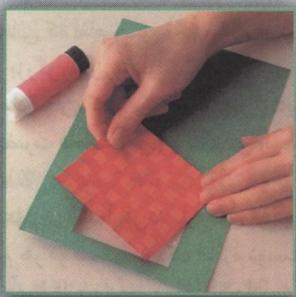


**۳**- از مقوای نازکی که دارید (رنگ قرمز) یک مربع  $10 \times 10$  سانتیمتر تهیه کنید. خطوطی با فاصله ۱ سانتیمتر به صورت عمودی روی آن رسم کنید و این خطوط را ببرید. فقط موازن باشید که یک فاصله در بالای این خطوط بگذارید و خطوط را کاملاً تا پایان نبرید تا نوارها از هم جدا نشود. در پایان این مرحله شما یک مربع خواهید داشت که سطح پایینی آن به صورت نوار خواهد بود.



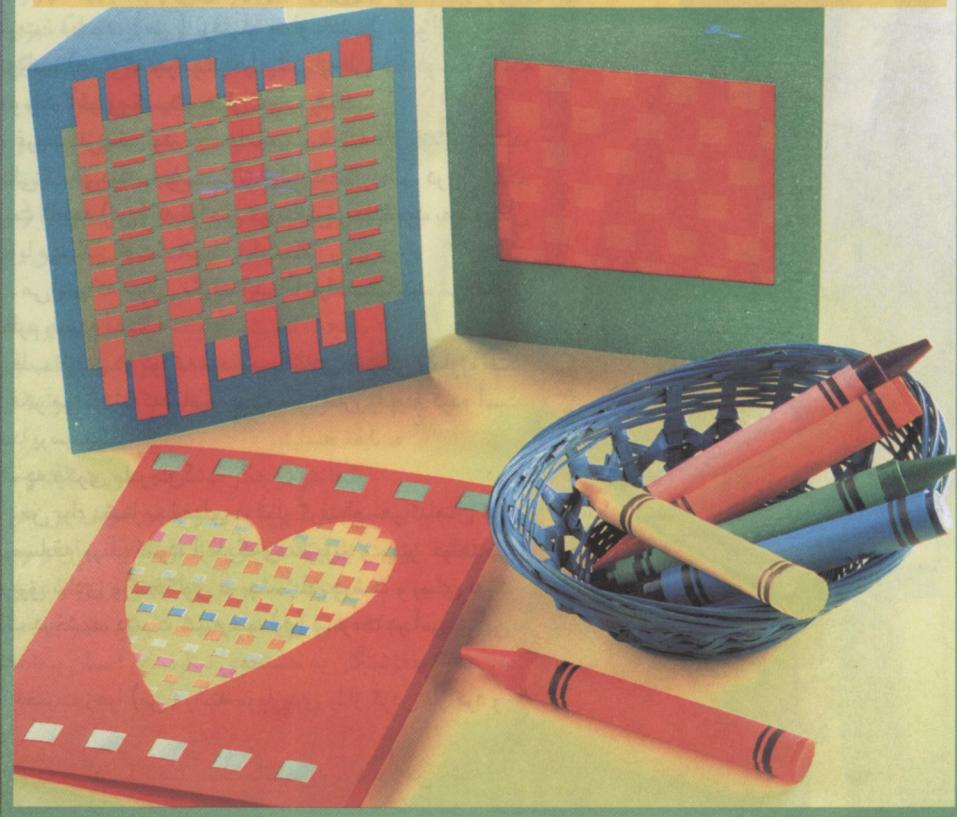
**۴**- از مقواهای کاغذی نازک با رنگی متفاوت و هماهنگ با مورد قبل (نارنجی) نوارهایی با عرض ۱ سانتیمتر تهیه کنید.

▶ ۵- رشته های با عرض ۱ سانتیمتر (نارنجی رنگ) را از میان کارت قرمز که در مرحله ۳ تهیه کرده اید، به صورت بافته رد کنید تا به صورت طرح چهارخانه یا «پیچازی» دربیاید. انتهای اضافی رشته ها را قیچی کنید و دو طرف انتهای آنها را با چسب به کارت قرمز بچسبانید (به این صورت ثابت می شود).



▶ ۶- این مربع چهارخانه را به داخل کارت سبز رنگتان در محلی که قبلاً به صورت فضای خالی پنجره مانندی درست کرده اید، بچسبانید، طوری که وقتی کارت را از روی رو می بینید، طرح چهارخانه از میان پنجره معلوم باشد.

حالا کارت تبریک شما آماده است. می توانید داخل آن را با نوشته ها یا نقاشی های زیباییتان تزیین کنید و این کارت زیبا را به مادرتان هدیه دهید.





# مروارید هفتتم

۲۸

زمانی که امام حسن (ع) و امام حسین (ع) هر دو کودکان خردسالی بودند، یک روز از مادر بزرگوارشان پرسیدند:

مادر جان، کدام یک از ما بهتر از دیگری است؟

حضرت فاطمه (س) بالخندی آسمانی و نگاهی پر از مهر، به کودکانشان فرمودند:

عزیزانم، شما هر دو پاره‌های تن پیامبرید. هر دو خوب و عزیزید.

من هم هر دو شما را به یک اندازه دوست دارم.

بچه‌ها قانع نشدند و با اجازه مادر به سوی نخلستان‌های اطراف مدینه رفتند تا سؤالشان را از پدر بپرسند. حضرت علی (ع) که سخت مشغول کار بود، با خوش‌رویی همان جوابی را داد که حضرت فاطمه (س) داده بود.

اماً بچه‌ها باز هم چاره‌ای اندیشیدند و این بار، نزد جد بزرگوارشان حضرت محمد (ص) رفتند و از ایشان سؤال کردند.

پیامبر (ص) که هر دو آنها را بیشتر از جان خود دوست داشت، آن دو را در آغوش کشید و همان جواب را داد.

غروب، نزدیک بود. بچه‌ها نالمید و خسته به خانه بازگشتند، در حالی که می‌دیدند جواب سؤالشان را پیدا نکرده‌اند. در این وقت، حضرت فاطمه (س) که ناراحتی فرزندانش را دیده بود، به سویشان آمد و با مهربانی گفت:

می‌بینم که جوابی نگرفته‌اید. اماً ناراحت نباشید، من فکری به نظرم رسیده است!

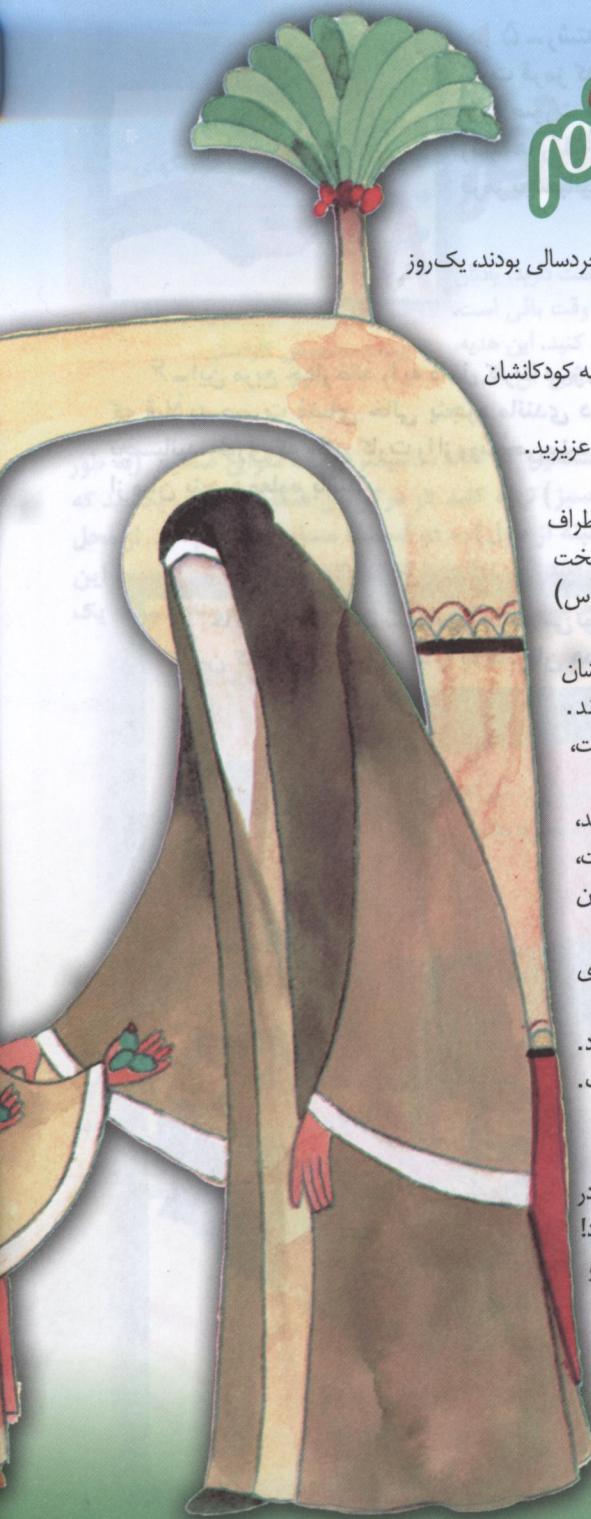
قلب نازنین دو کودک معصوم، با شادی شیرینی به لرژه افتاد. آنها فکر می‌کردند که مادر، جواب سؤالشان را پیدا کرده است. یکصد پرسیدند:

چه فکری مادر جان؟

من برای شما مسابقه‌ای در نظر گرفته‌ام. هر کدامتان که در این مسابقه برنده شود، از دیگری عزیزتر و بهتر خواهد بود! برق شادی و کنجکاوی در چشمها درشت و زیبایی هر دو کودک درخشید، درست شبیه سوسوی ستاره‌ها در آسمان آبی مدینه.

حضرت زهرا (س) رشته مرواریدی را از گردن باز کرد و گفت:

بچه‌ها، این گردن‌بند هفت دانه مروارید دارد. من رشته



را پاره می‌کنم و مرواریدها را بر زمین می‌ریزم. هر کس توانست دانه‌های بیشتری پیدا کند، نزد من عزیزتر خواهد بود! طولی نکشید که دانه‌های مروارید، یکی پس از دیگری بر زمین افتاد و هر دانه‌ای به طرفی غلtíد و در گوشه‌ای پنهان شد. بچه‌ها با هیجان زیاد، شروع به گشتن کردند. بعد از چند لحظه، جستجو پایان یافت و بچه‌ها دستهای کوچکشان را به طرف داور این مسابقه آسمانی دراز کردند. هر دو می‌خواستند دانه‌های مرواریدشان را به مادر نشان بدهند.

حضرت زهرا (س) لبخندزنان فرمود:

می‌بینید که مساوی هستید!

بچه‌ها با تعجب به دستهای هم نگاه کردند. هر کدامشان سه دانه مروارید در دست داشتند. پس مروارید هفتم چه شده بود؟

صدای نوازشگر مادر، بچه‌ها را از حیرت کودکانه‌شان بیرون آورد:

من که می‌گوییم شما مساوی هستید. اما اگر قبول ندارید، باز هم بگردید. به هر حال، دانه هفتم جایی در همین نزدیکی هاست. بچه‌ها باز هم گشتند. همه جا را زیر و رو کردند، اماً خبری از دانه هفتم نبود. داشتند ناممید می‌شدند که ناگهان درخشش دو شیء کوچک، توجهشان را به خود جلب کرد. هر دو برادر به آن سو دویدند و هر کدام، یکی از آن دو شیء نورانی را برداشتند و به طرف مادر دویدند. آن وقت حضرت زهرا (س) با مهریانی، انگشتهای کوچک حسن و حسین را باز کرد گفت:

تعجب نکنید. خداوند، فرشته‌ای را فرستاد تا دانه هفتم را از وسط به دو نیم تقسیم کند. چون همان طور که گفته بودم هر دو شما برندۀ این مسابقه هستید.

شما هر دو جگر گوشه‌های من هستید و مثل مادر و پدرتان، از اهل بیت پیامبر (ص) محسوب می‌شوید. من هر دو شما را به یک اندازه دوست دارم، اندازه‌اش هم از تمام آسمان و زمین بیشتر است. تنها خداست که می‌داند شما دو فرزند، چقدر نازنین و عزیزید. آن شب، پسران کوچک علی (ع) در بهشت آغوش مادر به خواب رفتد و تا صبح، همراه با فرشتگان به جستجوی ستاره‌های آسمان پرداختند. ■



# به این جور گشته شدن آدمهای گویند از درود

زنیق از ایران وارد گپ شد.  
اقبال از افغانستان وارد گپ شد.

می نا: سلام بچه ها، من می نا از هند هستم.

جرج: سلام به همگی. من آمریکایی هستم.

خوزه از اسپانیا وارد گپ شد.

محمد: سلام. سلام. اینجا چقدر شلوغ است؟ همگی خوب هستید؟ من محمد از پاکستان هستم.

خوزه: من یکی که دارم تلف می شوم. از بس این معلم مان به ما مشق داده! من اندازه نامه هایی که رئیس جمهور در روز

امضا می کند، کاغذ سیاه کرد هم!

می نا: چه بازمها انگار رئیس جمهور هم مشق می نویسد...!!

زنیق: خیلی هم خنده دار نیسته، چون بعد از انقلاب اسلامی در ایران، دومین رئیس جمهور کشور من یک معلم ساده بود.

جرج: جدی؟ رئیس جمهور تان معلم بود؟

زنیق: بله، آقای «رجایی» یک معلم بود که در جریان

انقلاب، مبارزات زیادی انجام داده بود و خیلی هم ساده زندگی می کرد.



هدف گلوله قرار گرفت.

**خوزه:** بعد از آن، دولت آمریکا با چه کشوری وارد جنگ شد؟

**جرج:** مگر قرار بود وارد جنگ شود؟ آن ترور، یک مخالفت داخلی بود.

**زنبق:** آخر دولت آمریکا همیشه می‌گوید که می‌خواهد با ترور مبارزه کند. ولی به این بهانه جنگ راه می‌اندازد.

**اقبال:** از آن هواپیماهایی که ۱۱ سپتامبر به برجهای تجارت جهانی در آمریکا خوردند، چیزی می‌دانید؟

**محمد:** بله، همه آن صحنه را دیده‌اند. آن انفجار وحشت‌ناک...

**اقبال:** آمریکاییها گفتند که «بن لادن» این کار را کرده و به افغانستان حمله کردند. آنها مردم بی‌گناه را به خاطر او کشتند. به نظر من همین هم یک جور ترور است.

**جرج:** همه مردم آمریکا با این کارها موافق نیستند.

**زنبق:** پس بهتر است به دولت آمریکا بگویند که برنامه‌های جنگی اش را متوقف کند. آیا این خنده‌دار نیست که ایران با آن همه ضربه‌ای که از تروریسم دیده است، حامی آن معرفی نشود؟

**اقبال:** من هم امیدوارم که جرج و همه مردم آمریکا جلو این کارها را بگیرند. چون از کشور من جز یک خرابه چیزی باقی نمانده. سالهایست که در افغانستان جنگ است...

**محمد:** شما یک رهبر محبوب هم داشته‌اید: «حمد شاه مسعود»؟

**اقبال:** بله، او هم ترور شد. دو نفر در لباس خبرنگار به او حمله کردند و او را کشتند... مردم افغانستان خیلی ناراحت شده بودند، احمد شاه مسعود سالهای زیادی برای افغانستان مبارزه کرده بود.

**زنبق:** وقتی رجایی و باهنر در اثر انفجار به شهادت رسیدند، مردم به خیابانها ریختند و جنازه سوخته شده آنها را تشییع کردند. البته غیر از رجایی و باهنر چهره‌های دیگری هم در ایران ترور شده‌اند.

**می‌نا:** اصلاً دوست ندارم در مورد این جور چیزها، حرفی بشنوم. خیلی غم‌انگیز است. آدمها باید بتوانند هم‌دیگر را تحمل کنند.

**خوزه:** بله، باید بتوانند، اما بعضی موقع‌ها شاید به نفعشان نیست که این کار را بکنند... خب، من می‌روم تا بقیه مشق‌هایم را بنویسم! امیدوارم که هیچ وقت دیگر خبر کشته شدن آدمها را نشنوم...

خوزه: حتماً تعداد مشق‌هایی هم که بچه‌ها باید می‌نوشتند، سه برابر شده بود...!

**زنبق:** نه... شوخي نکن. آقای رجایی خیلی هم مهریان بود. آقای رجایی وقتی اولین بار به سازمان ملل رفت، پایهایش را به نمایندگان همه کشورها نشان داد تا جای شکنجه‌های زمان شاه را ببینند...

**اقبال:** پس رئیس جمهور شما، معلم خیلی فداکاری بوده...

**زنبق:** بله، آقای رجایی همه عمرش را مبارزه کرد و بالاخره هم مخالفان ایران، نتوانستند حضور او را تحمل کنند و او را به شهادت رسانند...

**جرج:** چطور او را کشتد؟

**زنبق:** در دفتر نخست وزیری بمب کار گذاشتند. غیر از رئیس جمهور، نخست وزیر ایران یعنی آقای «باهنر» هم آنجا بودند. به نظر من این جور کشتن آدمها خیلی ظالمانه است.

این کارها را منافقین می‌کنند...

**اقبال:** منافقین کی هستند؟

**زنبق:** آدمهایی که تحمل ندارند ببینند مردم به جمهوری اسلامی رأی داده‌اند. آنها مخالف حکومت ایران هستند.

**می‌نا:** در کشور من هم گروههای مخالف وجود دارند.

از «گاندی» چیزی شنیده‌اید؟

**محمد:** فکر کنم همه گاندی را بشناسند. گاندی کسی بود که هند را از استعمار انگلستان آزاد کرد.

درست می‌گوییم می‌نا؟

**می‌نا:** بله، گاندی با خیلی چیزها مبارزه کرد. او سعی کرد مردم هند را بیدار کند تا با دشمنانشان بجنگند، به خاطر همین

درست مثل رئیس جمهور شهید ایران، عده‌ای نمی‌توانستند مبارزات او را تحمل کنند.

به خاطر همین او را کشند...

**جرج:** گاندی چطور کشته شد؟

**می‌نا:** وقتی یک بار میان جمعیت راه می‌رفت، از نزدیک به او شلیک کردند مردم هند، ملت‌ها عزادار بودند. مردم آرامگاه گاندی را در سالگرد کشته شدنش، گلباران می‌کنند. مردم

هند، او را خیلی دوست داشتند.

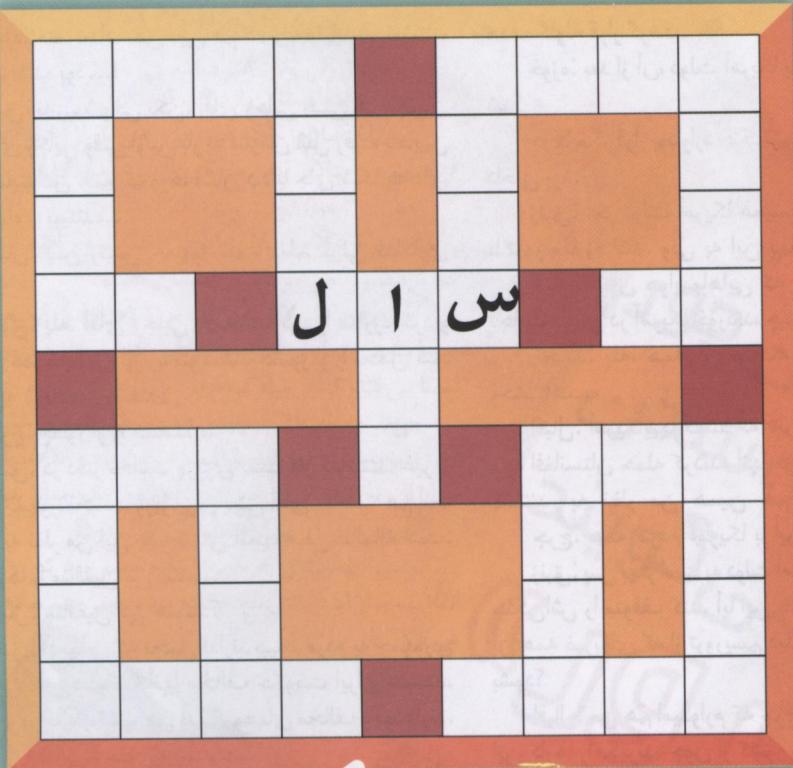
**جرج:** به این جور کشته شدن آدمها می‌گویند: ترور. این را در مدرسه به ما یاد داده‌اند. چون یکی از رئیس جمهورهای

آمریکا هم ترور شده. اسم او «جان. اف. کندی» بود و وقتی داشت از یک شهر بازدید می‌کرد، در ماشینی که نشسته بود،



۳۴

# سال



# جدول کلمه‌ها

## کلمه‌ها

### چهار حرفی

- تلاش
- دانان
- ساحل
- شانس
- شهاب
- شهاب
- صبور
- لاغر
- لگام
- محبت
- ملال
- واحد
- ورزش

### سه حرفی

- اول
- سال**
- سرد
- شغف

### دو حرفی

- آش
- دل

در جدول این شماره شما باید کلمه‌هایی را که می‌بینید، با توجه به تعداد حروف آنها، در جدول قرار دهید. ما برای راهنمایی شما کلمه سه حرفی «سال» را در جدول قرار داده‌ایم، جای باقی کلمات را شما پیدا کنید. یادتان باشد که این کلمه‌ها، در ستون‌های افقی یا عمودی جدول قرار می‌گیرند.



جدول  
ظریفی

پاسخ جدول  
شماره گذشته

فرستنده:



# نشرفوج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰  
موسسه عروج امور مشترکان مجله‌ی هفتگی دوست



د



بهای اشتراک: تا پایان سال ۱۳۸۱

هر ماه چهار شماره. هر شماره ۱۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶،  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران، مقابل دانشگاه تهران  
شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء

... نباید با  
جارو بگی  
بازی کنی؟!



بازی هدیه خداوند  
شرح در صفحه ۱۳

